

ایلیا و حیفا

سهل و های ویرانگر



نویسنده: محسن عباسی ولدی
تصویرگر: سعید صنفارنژاد



قدر و قیمت هیچ کتابی به پای قرآن نمی‌رسد.
ما به شما به اندازه قدر و قیمت قرآن بدهکاریم.
بدون قرآن، دنیای ما سیاه بود.

ما به اندازه نوری که از قرآن به دنیایمان تابیده، مدیون شما هستیم.
به اندازه قدر و قیمت قرآن، عزتتان زیاد!
به اندازه روشنایی قرآن، دنیایتان نورانی!
و به اندازه زیبایی‌های قرآن، دنیا و آخرتتان زیبا باد!

تقدیم به همه‌انهایی که قرآن را به ما آموختند



خطر در کمین ایلیا



خاخام موشل شب و روزش سیاه شده بود و هرچه تلاش می‌کرد مردم آبادی ایلیا را به خاک سیاه بنشانند و بدبخت کند، نمی‌شد که نمی‌شد.

بارها و بارها در زیرزمینِ باغی که جلسه‌های پنهانی‌اش را برگزار می‌کرد، با بزرگان آبادی حرف زد و نقشه کشید، اما هیچ‌کدام از نقشه‌هایش عملی نشد. بزرگان آبادی حیفیای هم نقشه‌های زیادی را به خاخام پیشنهاد کردند، اما یا به دل خاخام موشل نمی‌نشست یا اینکه خاخام نقشه را قبول می‌کرد، ولی در اجرای آن موفق نمی‌شدند. در بسیاری از جلسه‌ها خاخام موشل با عصبانیت جلسه را ترک می‌کرد و برای بزرگان آبادی خط و نشان می‌کشید که اگر تا جلسه بعد نقشه خوبی نیاورید، حساب‌تان را می‌رسم.

بعد از چند جلسه بی‌نتیجه، باز هم جلسه‌ای برگزار شد و در دل شب، بزرگان آبادی به محل جلسه رفتند و دور هم جمع شدند. مثل همیشه همه ایستاده بودند. خاخام موشل روی صندلی‌اش نشسته و ساسون هم کنار او ایستاده بود. کنار صندلی ساسون میزی قرار داشت که روی آن ظرفی پراز میوه‌های رنگارنگ بود. از ابتدای جلسه خاخام سیب قرمز درشتی در دستش گرفته بود و نمی‌خورد.



در نور شمعدانی، فقط صورت مردان حیفاایی دیده می‌شد.
همه نگران بودند و خاخام موشل عصبانی.

اول جلسه خاخام گفت: «من حسابی از دست شما خسته شدم. نمی‌تونم بینم مردم آبادی ایلیا این طوری خوش و خرم کنار هم زندگی کنن. ما باید کاری کنیم زندگی ایلایی‌ها جوری به هم بریزه که حتی یه روز هم، آب خوش از گلوشون پایین نره.»
ساسون مرد مورد اعتماد خاخام گفت: «جناب خاخام! بله، حق با شماست. باید همین کار رو بکنیم.»

خاخام صدایش را بالا برد و گفت: «ساسون! بس کن. نمی‌خواد حرف بزنی. بله بله گفتن‌های شماها به چه دردی می‌خوره؟ چند جلسه‌ست داریم با همدیگه صحبت می‌کنیم اما حتی یه نقشه درست و حسابی نیاوردید؟»

ساسون دستش را روی شکم بزرگش گذاشت و با چشم‌های سبزش به خاخام موشل خیره شد و با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت: «اما جناب خاخام! من این دفعه یه نقشه حسابی آوردم. می‌دونم که همه می‌پسندن.»

خاخام آرام شد. معلوم بود وسوسه شده است. کمی صدایش را پایین آورد و گفت: «بگو بینم چه نقشه‌ای؟»

ساسون نگاهش را در جمعیت چرخاند و نقشه‌اش را این‌طور توضیح داد: «شنیدم بعضی از مردم ایلیا امسال نتونستن پول خوبی از کشاورزی شون دربیارن. برا همین هم نیازمند شدن. ما می‌تونیم...»





هر چقدر ساسون از نقشه‌اش بیشتر می‌گفت، خاخام موشل خوشحال‌تر می‌شد. حرف‌های ساسون که تمام شد، خاخام موشل خنده بلندی کرد و گفت: «آفرین ساسون، آفرین! چرا این به ذهن من نرسیده بود؟ چه نقشه خوبی!»

خاخام موشل با خوشحالی دهانش را باز کرد و یک گاز محکم و بزرگ به سیب قرمزی که در دستش بود، زد. کمی که سیب را جوید، با همان دهان پر ادامه داد:

- شانس ما برای اجرای نقشه‌ها مون جوون‌هایی هستن که حرف آقا سید محمد رو گوش نمی‌کنن و هنوز هم با جوون‌های حیفایی دوستن. حواستون باشه، ما به هر قیمتی شده باید این دوستی رو حفظ کنیم.



خطر در کمین ایلیا

جلسه ادامه پیدا کرد و خاخام موشل به همراه بزرگان حیفا دربارهٔ اینکه نقشهٔ ساسون را چگونه اجرا کنند، حرف زدند و تصمیم گرفتند نقشه در چند مرحله اجرا شود.

خاخام موشل اجازه داد ظرف میوه را بچرخانند تا بزرگان حیفا هم گلویی تازه کنند. اگر او از نتیجهٔ جلسه‌ای راضی نمی‌شد، به هیچ‌کس اجازهٔ خوردن نمی‌داد.

ساسون همان شب به سراغ بعضی از جوان‌ها رفت و آن‌ها را در جریان نقشه قرار داد.





جوانِ بیل به دست



جوانان حیفاایی منتظر بودند خورشید خانم کمی بالاتر بیاید تا بروند سرزمین های آبادی ایلیا و با دوستان شان حرف بزنند. به محض اینکه هوا روشن شد، چند نفر از جوانان حیفا سوار بر اسب به طرف ایلیا تاختند.

پاییز بود و هوا رو به سردی می رفت. جوانان ایلایی سر زمین های کشاورزی مشغول کار بودند. باد سردی می وزید و آن ها در گوشه ای آتش روشن کرده بودند و یک قوری و کتری سیاه هم گذاشته بودند درست وسطش؛ چای آتشی شان همیشه آماده بود. اگر لابه لای زغال و خاکستر را می گشتی، معمولاً چندتا سیب زمینی هم پیدا می کردی. این سیب زمینی ها که کبابی می شد و بوی دود می گرفت، شکم کشاورزان را سیر می کرد. آن ها گاهی تا نزدیک آتش می آمدند و خودشان را گرم می کردند. هر وقت هم از آن دور می شدند، دست هاشان راها می کردند و تندتند کف هر دو دست را به هم می کشیدند.



جوان بیل به دست



عظیم و مجید، پسرهای مشهدی کریم همین طور که در زمین می‌چرخیدند و کار می‌کردند، جوانان حیفایی را در دوردست دیدند که به طرف ایلیا می‌آیند. آن‌ها چیزی هم در دست داشتند، که درست دیده نمی‌شد. عظیم و مجید که خوب دقت کردند، کاتریل را تشخیص دادند و فهمیدند چیزی که در دست دارند، بیل است. دو برادر با تعجب به هم نگاه کردند.

مشهدی کریم از بزرگان آبادی بود که مردم به او خیلی اعتماد داشتند. اگرچه مرد ثروتمندی نبود، اما تا می‌توانست به مردم نیازمند کمک می‌کرد.

عظیم و مجید هم از همان جوان‌هایی بودند که حرف پدرشان و آقا سید محمد به گوش‌شان نمی‌رفت و دست از دوستی با جوانان حیفیا بر نمی‌داشتند.

مجید آن قدر قد بلند بود که فکر می‌کردی اگر بیل را کنارش به طور عمودی نگه دارد، نوک دسته بیل به جناغ سینه‌اش هم نمی‌رسد. برخلاف او، عظیم تمام قد و قواره‌اش شاید اندازه همان بیل بود، به همین خاطر هیچ وقت بیل را به شکل ایستاده، کنار خودش در دست نمی‌گرفت. آهسته، طوری که کسی متوجه نشود، بیل را که ایستاده بود، رها می‌کرد و بعد هم نزدیک زمین که می‌رسید، پایش را نگه می‌داشت زیر دسته تا بیل محکم نیفتد روی زمین. این دو برادر به لحاظ شکل و قیافه، شباهتی به هم نداشتند.





وقتی کاتریل به مجید و عظیم رسید، مجید به کاتریل گفت:

«چی شده که این دفعه با بیل اومدی؟»

کاتریل چشم‌های آبی‌اش را گرد کرد و هم‌زمان چنگ زد لای موهای بورش. سپس طبق معمول شروع کرد به شمردن شمردن حرف زدن، طوری که هر شنونده‌ای را نسبت به خود مشکوک می‌کرد جز مجید و عظیم را.

کاتریل دستش را از لای موهایش بیرون کشید و نگاهی انداخت به سر ناخن‌هایش و بعد هم آن‌ها را تندتند کشید به شلوارش و گفت: «راستش با بچه‌ها که صحبت می‌کردیم، تصمیم گرفتیم حالا که شما این روزها نیاز به کمک دارید، بیایم برای کمک دوستی به درد همین روزها می‌خوره دیگه.»

عظیم و مجید با خوشحالی، از حرف کاتریل استقبال کردند و مشغول شدند به کار کردن. چیزی نگذشته بود که کاتریل سر حرف را باز کرد و گفت: «شما دوتا واقعاً نمی‌خواید یه کاری کنید که لازم نباشه این قدر تو سرما و گرما کار کنید؟»

عظیم گفت: «آخه جز کشاورزی، چه کاری می‌تونیم بکنیم که ازش پول دربیاد؟»





کاتریل خم شد و دسته‌ای علف هرز را با دست گرفت و محکم از ریشه درآورد و هم‌زمان با فشار، قدمی به عقب رفت و بعد علف‌ها را همان‌جا انداخت روی زمین و گفت: «یه کاری هست که اگر انجامش بدید، خیلی زود می‌تونید پولدار بشید؛ اون هم بدون زحمت کشیدن و عرق ریختن.»

مجید باورش نشد و با چشم‌های گرد شده گفت: «یعنی همچین کاری وجود داره!؟»



دو آبادی، نزدیک به هم، در دشتی خوش آب و هوا، میان دو کوه قرار داشتند که اسم یکی ایلیا و دیگری حیفا بود. ایلیایی‌ها مسلمان و حیفایی‌ها یهودی بودند. رئیس حیفا خاخام موشل نام داشت که همیشه به فکر از بین بردن ایلیا و مردمش بود. رئیس آبادی ایلیا هم آقا سید محمد نام داشت که همیشه مراقب نقشه‌های خاخام موشل بود.

حاج فتاح سلام کرد و گفت:
«من شرطت رو قبول می‌کنم، اما قول بده
به کسی نگی، حتی به پدرت. سید که دیگه اصلاً»
عظیم که فکرش را نمی‌کرد حاج فتاح حرف‌های آن شب آقا
سید محمد را نشنیده بگیرد، لبخندی زد و گفت: «نه بابا،
برای چی باید بگم؟»
حاج فتاح قلم به دست می‌لرزید و عظیم منتظر بود
و هی توی دلش می‌گفت
یا لامضاکن دیگر، تا ما زودتر پولدار شویم.
حاج فتاح سرش را پایین انداخته بود.
هنوز قلمش می‌لرزید.

خوشحال می‌شویم کتاب‌های
دیگرمان را هم ببینید.
Ketabefetrat.com



ISBN: 978-600-8031-44-4



9

786008

031444

ناشر شایسته تقدیر
در بیستمین دوره کتاب سال حوزه



انتشارات آیین فطرت